

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۲۹، ۰۴: ۱۸]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۴۱

نگاهم به طرف بردیایی سُر خورد که دستِ نرگس رو گرفته بود و به سمتی می رفتن، با چشم‌های اشکی به بردیا خیره بودم نرگس با خنده چیزی به بردیا گفت که لبش به خنده باز شد.

دیدن لبخندش باعث شد قلبم بلرزه، چهره‌اش جذاب تر از قبل بود و لبخند روی لبش باعث شده بود نگاهم میخ صورتش بشه.

یعنی حرف‌هایی رو که به من میگفت رو به نرگس هم میگه؟!

صدایی درونم، باعث شد لبم رو داخل بپریم و بمکم.

"نه پس، برای هرکس یه طومار مینویسه تا حرف‌ها تکراری نشن"

انگشت اشاره ام رو روی شقیقه‌ام گذاشته و با حرص
ماساژ دادم بلکه این درد لعنتی برای دقیقه‌ای رهام کنه.
دست شیرین روی کمرِ لختم نشست، کمرم رو نوازش
داده با لحن مهربونی گفت:

_ میخوای برگردیم؟

درحالی که به روبه رو خیره بودم، لبم رو بهم فشرد
قطره‌ای اشک از چشمم چکید، با صدای بغض آلود و
لرزون لب زدم:

_ نه... میخوام بینم این بازی تا کی ادامه داره!

شیرین با صدای آروم، طوری که به سختی می‌شنیدم
گفت:

_ باشه، هر جور مایلی عزیزم.

لبخند کوچکی که از هزار تا زهرخند سخت تر بود روی
لبم نشست.

نگاهم روی بردیا و نرگس منحرف نمیشد؛ دیدن مردی
که اسمش توی شناسنامه همراه دختر به این زیبایی

برام دردناک بود، حس میکردم الان قلبم از قفسه‌ی
 سینه‌ام بیرون میزنه و ختم میده به این زندگی لعنتی!
 مگه چیکار کرده بودم که باید همسرم، عشقم رو همراه
 نرگس بینم؟

نگاه جذاب و نفس گیر بردیا از نرگس جدا نمیشد و این
 مسئله باعث درد و رنجم شده بود.

چرا دیگه نگاه‌های منحصر به فردش رو نثار من نمیکنه؟
 مگه بردیا عاشقم نبود؟

برای جلوگیری از ریزش اشک‌هام لپم رو از داخل گزیده
 دامن کوتاه لباسم رو توی مشتتم گرفتم.

بدنم بی اختیار می لرزید و یک تکه یخ شده بودم، سنگینی
 نگاهی رو روی خودم حس کردم به اطراف نگاه کردم اما
 کسی که به من نگاه کنه رو ندیدم.

بیخیال شده بودم که نگاهم به برق نگاه سروش خورد، با
 دیدن نگاهم پوزخندی زده به بردیا نگاه گذرای انداخت.

برای یک لحظه لرزیدم، برای رهایی از نگاهِ
پرسش‌گرانه‌ی سروش سرم رو پایین انداختم.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۲۹، ۵۳: ۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۴۲

چشمم می‌سوخت و حالِ دلم هربار آشفته تر از قبل
میشد؛ زیبایی نرگس به حدی بود که من معمولی به
چشم بردیا نیام.

نفس عمیقی کشیده دست روی رونم گذاشتم.

با دیدن یک جفت کفش مردونه‌ی سیاه براق نگاهم رو
بالا آوردم، سروش مثل عزرائیل ایستاده بود و به صورت
غمگینم خیره شده صورتم رو از نظر گذروند.

پوزخندی زد و دستش رو جلو آورد، بالحن آروم و
مرموزی گفت:

– افتخار رقص میدی ناز گل خانم؟

موهام رو پشت گوش انداخته، بدون فکر به نتیجه‌ی
کارم و بردیا، دست توی دست‌های مردونه‌ی سروش
گذاشتم و با لبخند کج و کوله از جام بلند شدم.

خواستم قدم به جلو بذارم که صدای شیرین متوقفم کرده
به طرفش برگشتم:

– کجا میری ناز گل جون؟

شونه‌ی ای بالا انداخته، چشم توی حدقه چرخوندم و با
بی‌حوصلگی گفتم:

– حوصله‌م سررفته میرم دلی از عزا دربیارم.

صدای باده باعث شد چشم از شیرین بگیرم و به
لب‌های صورتی‌اش خیره بشم، لحن حرصی‌اش بامزه
بود ولی باعث نمیشد لبخند روی لبم بیاد.

– باین میخوای دلی از عزا دربیاری؟

لبم رو داخل دهنم برده عمیق مکیدم، سروش برام مهم
نبود؛ در اصل می‌خواستم کار بردیا رو تلافی کنم.

انگشت‌های کشیده‌ام رو توی پنجه‌ی سروش قفل کرده
تک ابروام رو بالا دادم و بالحن آروم و کنجکاوی گفتم:

_ آره، اشکالی داره؟

باده وقتی حرفم رو شنید و به سردی کلامم پی برد سری
تکون داده چیزی نگفت.

بدون حرف دیگه ای، به همراه سروش به سمت پیست
رقص حرکت کردیم.

سروش دستم رو محکم گرفته بود، به طوری که انگار
میخوان منو از چنگ پنجه‌های قوی‌اش رها کنن.

با صدای ضعیف و عصبی لب زدم:

_ میشه فشار دستتو کمتر کنی؟

انگار به خودش اومده باشه دستم رو آروم گرفت و وقتی
که از پله‌ی کوچک گذشتیم بازوام رو توی مشتش گرفت،
با صدای اعتراض‌وار و تقریباً بلندی غریدم:

_ بچه که نیستی، خودم میام!

لبخند جذابی زد و زیر لب «بفرمایید» آرومی زمزمه کرد.
وسط پیست ایستادیم، همه جا تاریک بود و به لطف چندتا
لامپِ رنگی، صورتِ مرموزِ سروش رو میدیدم.
دست‌های سردم رو دور گردنش حلقه کرده چشم بستم،
حالم خوب نبود توی بغلش تنها حسِ مزخرفی بود و بس!
قلبم تهی از حس بود و نزدیکی زیادمون باعث نمیشد
گرم بشم و قلبم بی‌مه‌بابا بزنه!
دست‌های بزرگ و مردونه‌اش روی کمر لخت و عریانم
نشست، گودی کمرم توی چشم بود و دست‌های سروش
همه جا می‌لغزید.
سرش رو پایین آورد با صدای آروم و خفه ای، کنار گوشم
زمزمه کرد:

_ دوستش داری؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۳۰، ۱۸:۰۰]

#عشق اجباری من

bartarinroman

#پارت ۱۴۳

سرم رو بالا برده بدون درنگ درحالی که توی آغوشش
همراه ریتم آهنگ تکون میخوردم.

حس گند خیانت توی دلم روون شده بود و به جای لذت
بردن از رقص، عذاب می کشیدم!

نگاهی به سروش که با کنجکاوی حرکاتم رو زیر نظر
گرفته بود، انداختم. حالم خوب نبود پاهام رمق نداشتن و
سروش توی رقصیدن هدایت می کرد. دست گرم و
مردونه‌ی سروش روی مهره‌ی پشتم نشست و آرام
نوازشم میکرد، از حس حقارت تنم مور مور شد.

با صدای بی حس و سرد بردیا یکه خوردم، نگاهم رو به
سروش که خیره‌ی روبه رویش بود دوختم. از ترس جرأت
نداشتم تکون بخورم و نگاهم رو به بردیایی که دلم
براش تنگ شده بود بدوزم، کاش این ضعف و ترس رو
نداشتم و به راحتی بهش خیره میشدم.

_ تعویض یار؟

سروش نگاهش رو به صورت آشفته‌ام دوخت، نمی‌دونم
چی از صورتم خوند که سری تکون داد و دستش رو از
روی کمر برهنه‌ام برداشت، دستم رو از دور گردنش باز
کرده ازش فاصله گرفتم.

نور ضعیف پیست رقص باعث شده بود فضا برام
ترسناک تر بشه!

با رفتن سروش، بردیا از پشت بهم چسبید و مجبورم
کرد همراهش تکون بخورم.

بدن گرمش باعث شده بود تپش قلبم بالا بره و ضربان
قلبم ناآرام بشه، نفس‌های گرم بردیا به گردنم میخورد و
حال آشفته‌ی دلم رو آشفته تر میکرد.

دستش روی شکمم نشست آروم نوازشم میکرد، لب
گزیده دستم رو روی دستش گذاشتم.

لب‌های گرم و تبادارش رو به گوشم چسبوند و با صدای
ضعیف و بمش لب زد:

– پیشرفت کردی...

مکث کوتاهی کرد و بعد از چند ثانیه، با لحن قبلی اش
ادامه داد:

– هرزه تر شدی!

قلبم هری ریخت، نفس‌هایِ مقطعم باعث شده بود
دست بردیا رو فشار بدم. چرا همچین چیزی رو بهم
نسبت میداد؟ کم می‌خواستمش؟ عشقم نسبت بهش کم
بود؟ ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم چکید و لعنت به من
و ضعفم!

این همه عذاب برای منی که عاشقانه می‌خواستمش زیاد
نبود؟ چونه‌ام از شدت بغض و ناراحتی لرزید. تاریک
بودنِ پیست رقص باعث شده بود کسی صورت‌م رو نبینه
و خرد شدنم توسط این مرد ظالم رو مشاهده نکنن.

بردیا فشار ریزی به پهلویم باریکم وارد کرده بیشتر از
قبل بهم چسبیده حلقه‌ی دستش رو دور شکمم تنگ تر
کرده و نفس عمیقی کشید.

زندونی شدن توی آغوشش از بهترین‌های ممکن بود.

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۳۰، ۵۸: ۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۴۴

هیچ رمقی برای صاف ایستادن نداشتم و مطمئناً آگه
بهش تکیه نمی‌دادم، پرت می‌شدم روی زمین و به نظرم
گزینه اول بهتر از گزینه دوم بود!

نفس‌های داغش به پوست گردنم برخورد می‌کرد و چشم
های خمار شده‌ام رو خمار تر میکرد.

لب‌های خشک شده‌ام رو با زبونم خیس کرده چشم‌هام
رو محکم روی هم فشردم.

گاز ریزی از لاله‌ی گوشم گرفته با صدای بم و سردِ مثل
یخس کنار گوشم زمزمه کرد:

_ بدنتو انداختی بیرون همه بینن؟ آفرین تحریک کردی،
برو یکی یکی به همه بده...

بعد از مکث کوتاهی، زیر دندان های کلید شده‌اش
غرید:

_ بلکه خارشت بخوابه

هر کلمه‌ای که بین لب‌هایش خارج میشد مور مورم میکرد
و ضربه‌ای سخت و دردناک به قلبم وارد میکرد. من
نخواستم، انتخاب من نبود!

اشک از گوشه چشمم پایین اومد، دست‌های مردونه‌اش
که دور کمرم شل شده بود رو از دور کمرم کنار زده خودم
رو کمی جلو کشیدم.

غمگین و بغض زده به طرف بردیا برگشتم، قیافه‌اش
سرد و تهی از هر حسی بود.

چشم‌هایش غریبه بود، با این چشم‌های بی حس آشنا
نبودم، دلم چشم‌های ترسناک ولی گرم و مورد اعتماد
سابق رو می‌خواست. نفس عمیقی کشیدم و به سختی
بغض لعنتی گلوم رو فرو داده با صدای لرزون و
چشم‌های اشکی زمزمه کردم:

– من هرزم یا تو؟ تویی که جلوی چشمِ همسرت نرگس
رو می‌بوسی، یه نگاه به خواهرت انداختی؟ وضع اون از
من بدتره!

حتما اونم خارش...

حرفم تموم نشده بود که با سیلی بردیا خفه خون گرفتم،
طعم گس خون، توی دهنم حس بدی رو بهم القا میکرد
کنار لبم میسوخت و نشون میداد که لبم رو به چه
اندازه‌ای پاره کرده.

سر تقریبا چپ شده‌ام رو بلند کرده با چشم‌های اشکی
بهش خیره شدم دست روی گونه‌ام گذاشته با صدای
لرزون و چشم‌های اشکیم زمزمه کردم:

– واسه خودم متاسفم که عاشق مردی مثل تو شدم!

بدون منتظر موندن برای جواب بردیا با سرعت زیادی
مهمونی لعنتی رو ترک کرده و از ویلا که به صورت کلپ
درست کرده بودن و تاریکیش توسط نورهای تک به تک
روشن بود، خارج شدم.

با گریه وارد باغ که به خاطر درخت‌ها تاریک تر شده بود
 و باعث میشد از تنهاییم اطمینان حاصل کنم، شدم.
 دست‌های لرزونم رو به تنه‌ی درخت گرفتم، هوای خنک
 از دامن کوتاهم میگذشت و لرز رو به بدنم هدیه میداد، از
 شدت گریه به سرفه افتاده بودم، گلوم درد میکرد و
 بغضم قابل تحمل نبود!

لعنت به من که هیچ چیز توی زندگیم بر وقف مراد نبود.
 توی حال خودم غوطه ور بوده از اطراف غافل شدم، دلم
 آرامش می خواست؛ می خواستم یک شب بخوابم و صبح
 چشم هام رو توی بغل گرم و پر از عشق بردیا باز کنم،
 احمقانه بود!

با نشستن دستی دور کمر باریک و برهنه‌ام خواستم
 تکونی بخورم ولی با قرار گرفتن دستمال سفیدی جلوی
 بینیم و قفل شدن توی دست‌های فرد ناشناس انجام هر
 کاری ازم سلب شده بود، به سختی تکون آرومی خوردم
 و خواستم از چنگش دریام اما تلاشم بی فایده بود، نفس

کم آوردم با نفس عمیقی که کشیدم بدنم شل شد، پاهام
از زمین کنده شد و پلک‌های خسته‌ام روی هم افتاد...

#راوی

_ گرفتیش؟

صدای خشن و بمش توی گوشی پیچید:

_ بله... داریم به جایی میریم که دستور دادین.

خنده‌ای کرده با خود گفت:

"_ اون خانم کوچولو باید تقاص پس میداد مخصوصا با

چیزهایی که شنیده بودم..."

°عشق اجـ° _ باری من °، [۱۹، ۱۲، ۰۲، ۱۶:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۴۵

به سختی لای چشم هام رو باز کردم، سرم در حال انفجار بود و دیدم تار. سرم سنگین شده و مغزم در حال کنکاش، مردمک چشم هام میسوخت، بوی بنزین همه جا رو گرفته بود و نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود.

تکونی به بدن سیر شده ام دادم و سعی کردم بدن خم شده از دردم رو از زمین فاصله بدم، ولی انگار قسم خورده بوده حرکت نکنه!

مثل جسم بی جونی روی زمین افتاده بودم و نمیتونستم کوچک ترین حرکتی کنم که اگه می کردم، کمرم به طرز وحشتناکی تیر می کشید.

دور میچم می سوخت و قادر به تکون دادن پا و دستم نبودم، دستمال بزرگی توی دهنم بود و نمیتونستم حرف بزنم، دندون هام کش اومده بودن و خیسی دستمال دور

دهنم رو به خارش انداخته بود. نفس کشیدن ازم دریغ بود و چه سخت بود این بسته شدن‌ها.

دیوار سرد و یخی بود و بوی نم آزارم می‌داد، با چشم‌های نیمه باز به اطراف نگاه کردم؛ مکانی که داخلش بودم بی‌شک تنها توی فیلم‌های ترسناک دیده بودم و هیچ! با دیدن انباری شلخته و خالی از هر وسیله‌ای متعجب شدم، اینجا کجاست؟

گوشه‌ای از انباری میله‌های کوچک و بزرگ جا خوش کرده و فضا رو مخوف تر کرده بودن.

دست از کنکاش اطراف برداشته به خودم نگاه کردم، لباس قرمز دیشب، کثیف شده بود و باعث میشد اخم روی صورتم جا باز کنه.

با یادآوری دیشب و قرار گرفتن دستمال روی صورتم قلبم از ترس ایستاد، یعنی کی پشت این ماجراست؟ با ترس و صلوات به همه‌جا نگاه میکردم، مرگ برام بهتر

نبود؟ فکم درد میکرد و دستمال باعث شده بود دهنم
ثابت باز بمونه.

قلبم به شدت میزد و قفسه‌ی سینه‌ام رو درهم
می‌شکافت. من کجا بودم؟ چه اتفاقی افتاده؟ بردیا...
بردیا کجاست؟

به میچ دستم که به لطف طناب خون مرده شده بود خیره
شدم، سخت بود اسیر شدن...

از این شرایط وهم داشتم و میترسیدم، از اینکه
نمی‌تونستم جُم بخورم اذیت میشدم.

ظاهر خفناک و هوای خفقان آور انباری باعث شده بود به
خودم بلرزم و هر لحظه برام متشنج تر از قبل باشه.

شکنجه‌های بردیا هنوز روی قلبم سنگینی میکرد، این
سختی‌ها کافی نبودن؟

با صدای باز شدن درب آهنین و زنگ خورده‌ی انباری
نگاهم رو بالا آوردم.

مردِ غول تشن با هیبت گنده‌ای وارد شد و پشت بندش
مرد دیگه ای وارد شد که از قد و قواره کمیتی از مرد اولی
نداشت! با ترس و استرس بهشون خیره شدم با صدای
بلند و ترسانی غریدم:

_ ولم کنین، با من چیکار دارین؟ چیکارتون کردم. عوضیا
باهام چیکار دارین؟

ولی با وجود دستمال روی دهنم تنها اصوات نامفهومی
خارج میشد و بس!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۰۳، ۰۲:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۴۶

یکی از مردها نزدیک اومد، دستِ بزرگ و مردونه‌اش رو
زیر چونه‌ام گذاشته نگاه هیزی به بدنم انداخت، از
نگاهش هیچ خوشم نیومد؛ تنها عذاب بود و بس!

صورت‌م رو تکون داده سعی کردم چونه‌ام رو توی حصار
انگشتش آزاد کنم اما مگه میشد؟ شبیه یه مورچه در برابر
فیل بودیم؛ سفت تر از قبل چونه‌ام رو گرفت و با صدای
خشن و رو مخی داد زد:

– حیوون سرکشتون بیدار شده خانم!

قمه‌قه‌ی آشنایی توی گوشم زنگ خورد اینجا چه خبره؟
مردِ با خشم دستمال رو از دهنم بیرون کشید و به
گوشه‌ای پرت کرد.

با دیدن قد و اندام کشیده‌ی نرگس بین چارچوب در یک
لحظه کپ کردم، ناباور و متعجب خیره نگاهش کردم،
اینجا چه خبر بود؟

متعجب چشم ازش گرفتم و به مردی که هیزانه، اندام
تقریباً برهنه‌ام رو از نظر میگذروند نگاه کردم، با صدای
آروم و گرفته‌ای، درحالی ناخون‌های بلندم رو از حرص
توی کف دستم فرو کرده بودم بدون اینکه اهمیتی به
سوزشش بدم غریدم:

– چشاتو درویش کن مردک هیز!

توی صورتتم و صدام شجاعت موج میزد اما حال دلم
آشفته بود و در حال پس افتادن بودم، از ترس میخواستتم
بمیرم و این بازی مسخره تموم بشه.

نرگس با کفش‌های قرمز و پاشنه بلندش خرامان خرامان
و با ناز، به طرفم اومد. جلوام ایستاد، پوزخند حرص
در آری نثارم کرد و دست به کمر پاشنه‌ی تیز و سفت
کفشش رو روی دستم که به سختی تکیه گاه خودم کرده
بودم فشرد و با صدای پر از نفرت و حرصی داد زد:

– دور و بر بردیا میپلکیدی دخترک هرزه؟

درد دستم طاقت فرسا بود، از درد صورتتم درهم شده بود.
جیغ خفه‌ای کشیدم و در حالی که از سوزش و درد نفس
نفس میزدم داد زدم:

– بردار پاتو دستم شکست سلیطه‌ی روانی!

بردیای زشتو میخوام چیکار همه مثل تو کج سلیقه
نیستن.

با حرفم آتیشی تر شد به دو مرد نگرهبان اشاره زد که
شرشون کم شه و در کسری از ثانیه انباری خالی شد،
تنها من بودم و نرگسِ عصبی.

پاش رو برداشته به سمتم خم شد و موهای پریشونم که
روی شونه‌های لخته رها شده بودن رو توی چنگال‌های
تیز و بُرنده‌اش گرفت و محکم کشید.

از درد فقط تونستم جیغ بکشم، موهام در حال کنده
شدن بود و پوست سرم گز گز میکرد، تمومی نداشت
این درد؟

قطره ای اشک از چشمم چکید، به خدای احد و واحد این
ظلم ناجوانمردانه بود، منی که اسیر شده بودم به دست
نرگس در حال جون دادن بودم، چرا دستم رو باز نمیکرد
که از خودم دفاع کنم؟ سرم درد میکرد و گز گز دستم
تمومی نداشت، روی دستم در اثر پاشنه‌ی نرگس
می سوخت و خوب شدنی براش نبود.

دور مچ دست و پام درد میکرد و جریان نیافتن خون توی
این دو قسمت از بدنم رو به خوبی حس میکردم.
با زنگ خوردن گوشی‌اش، موهام زو به شدت ول کرد که
باعث شد سرم محکم به زمین سرد اصابت کنه و گرمی
خون رو کنار شقیقه‌ام حس کنم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۰۴، ۲۲:۳۵]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۴۷

بدون این که توجهی به بدن بی جون منی که کناری
افتاده بودم و از درد به خودم می پیچیدم، کنه؛ پوز خند
مشهودی روی لب هاش جا داده و مشغول گوشیش بود.
به چشم‌های نیمه بازم خیره شد، مرموز بود و تنفر از
نقطه نقطه‌ی حرف هاش میریخت. زمزمه کرد:

_ بردیاست! عشقت!

سرفه‌ای کرد که صدایش رو صاف کنه، باورم نمی‌شد که
نرگس بتونه این قدر پست باشه!

دکمه‌ی اتصال رو زده گوش‌ی رو به گوشش نزدیک کرد،
موهای بلوندش رو دور انگشت اشاره‌اش پیچونده، با
صدایی که دیگه مرموزیت سابق توش نبود، لب زد:

_ الو سلام

..._

بردیا! معلوم نبود پشت خط چی گفته بود که، پشت
چشمی برام نازک کرده گوش‌ی رو روی بلند گو گذاشت
دستش رو به نشونه‌ی «هیس» روی لبش قرار داد.
نرگس دست روی دهنش گذاشته با صدای متعجب و پر
عشوه‌ای گفت:

_ چی؟ نازگل نیست؟ طفلکی!

صدای «آره» گفتن غمگین بردیا باعث شد لب به دندون
بگیرم. یعنی به فکرم بود؟

بی اختیار، توی همین لحظه و مکان و بی توجه به وضعم،
لبخندی گوشه لبم جا گرفت.

سرم درد میکرد و خون کنار صورتم عذابم میداد، از
یک جا نشینی کمرم درد گرفته بود. درد سرسام آور بدنم
باعث شده بود چشمم بیندم و لب خشک شده‌ام رو
محکم میون دندونم بگیرم.

نرگس با صدایی که سعی میکرد ناراحتی توش موج بزنه
لب زد:

_ خب عزیزم، برید دنبالش.

نفس نفس میزد، منتظر جواب بردیا بودم، فکر این که
بگه خیلی وقته دنبالشیم هر چند کم ولی باعث می شد به
عشقش امید بیارم، ولی جواب بی رحمانه‌ی بردیا باعث
شد قلبم تند بزنه و حال دلم آشفته تر بشه.

_ ولش کن مهم نیست هر جا باشه میاد، کاری نداری؟

چشم توی حدقه چرخوند درحالی که خیره به صورت
اشکیم بود با صدای نسبتاً ضعیفی زمزمه کرد:

_ نه مواظب خودت باش.

بردیا بدون گفتن کلمه‌ای تلفن رو قطع کرد، با پیچیدن صدای بوق‌های متعدد گوشی رو توی جیب شلوارش فرو برده با چشم‌های عصبی و سرخ شده به طرفم اومد.

کنارم زانو زده دستش رو بلند کرد؛ چونه‌ام رو بین پنجه‌های کشیده‌اش گرفته توی صورتم خیره شد، اجزای صورتم رو از نظر گزروند و با بی‌رحمی تمام، درحالی که سعی داشت عصبانیتش رو بروز نده توی صورتم غرید:

_ دیدی؟ تو برای بردیای من مهم نیستی!

با شنیدن واقعیت تلخی که این روزها عجیب برام اثبات شده بود قلبم مچاله شد، تره‌ای از موهام که روی صورتم افتاده بود خیس از اشک هام بود و به چشمم چسبیده، جلوی دیدم رو تار می‌کرد.

حس دم دستی بودن وجودم رو فرا گرفته بود، کنترل اشک‌هام دست خودم نبود.

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۰۵، ۱۵:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۴۸

با صورتی که از اشک خیس بود و مطمئناً چشم هام قرمز شده، خیره‌ی نرگس شدم؛ عصبی بود و نفس های بلند و پشت سر همی می کشید. با شدت چونه‌ام رو ول کرد که صورتم چپ شد و موهام روی صورتم ریخته شد.

انگشت اشاره‌اش رو مقابل چشم‌هام بالا گرفته با صدایی که خشم توش موج می‌زد با نفرت و صدایی بالا رفته‌ای لب زد:

– وای به حالت بفهمم با بردیا رابطه‌ای داشتی، به خدا قسم کاری میکنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن! می ترسیدم؟ نه، برای منی که بردیا هر بلایی سرم آورده بود و دیگه از هیچی نمی ترسیدم.

پوزخندی زدم که لبِ زخمی شده‌ام درد گرفت، چشم‌هام
رو بستم و دستم رو مشت کردم.

تموم تنم درد میکرد، می‌خواستم از شدت درد و سوزش
بدنم زار بزنم ولی نمی‌خواستم مقابل نرگس بشکنم،
نمی‌خواستم بینه و لذت ببره از نابودیم.

چشم‌های نیمه بازم رو به صورتِ عصبی و تهی از حسش
دوختم، این دختر آدم نبود، حیوون بود!

لبم رو به دندان گرفته با صدای خش‌دار و ضعیفی لب
زدم:

_مریضی بیش نیستی، بی دلیل و بدون دلیل اینکارارو
میکنی؛ من علاقه‌ای به بردیا ندارم و نخواهم داشت!
دروغ می‌گفتم، مثل سگ!

سری تگون داد و زیر لب زمزمه‌وار گفت:
_ خواهیم دید.

بدون حرف دیگه‌ای به عقب برگشته از انباری بیرون
رفت، با بیرون رفتنش نفسم رو لرزون بیرون داده با حال

خرابی سعی کردم روی صندلی تکونی بخورم که درد تا
مغز استخونم نفوذ کرد.

سرم درد میکرد و خون روی صورتم جا خشک کرده بدنم
از یک جا نشینی خشک شده بود.

اگه بفهمه من همسر بردیام چیکارم میکنه؟ نکنه برای
بردیا هم اتفاقی بیافته؟

و لعنت به منی که توی همین لحظه هم به فکر اون بودم!
چشمهام رو محکم روی هم فشرده لبم رو محکم گزیدم،
من چیکار می کردم میمردم ولی نمی خواستم بردیا
چیزیش بشه!

سکسکه ای کردم با گریه های آرومم خودم رو به سختی
تکون داده، از ترس و درد پلک هام روی هم افتادن...

*

– مطمئنی سروش؟

صدای ضعیف و نگران سروش و همون طور که سرزنش
گر بود، پچ زد:

– چیکار کردی بچه رو؟ پرسیدم از همه‌ی دفترخانه‌ها
هیچ ازدواجی بینشون اتفاق نیفتاده!

صدای متعجب و تقریباً شاد نرگس با لبخندی روی لبش،
بلند شد:

– یعنی چی؟ مطمئنی؟

سروش نفسش رو با صدا بیرون داد و قدمی عقب رفته،
لب زد:

– اره...

با سر درد شدیدم، آخِ بلندی گفتم، پلک‌های خسته و به
هم چسبیده‌ام رو از هم فاصله دادم.

نرگس با دیدن چشم‌های بازم جلو اومد، هنوز لبخند
می‌زد و انگار خوش حال بود.

_ شانس آوردی اون چیزی که گفتن نبود!
انگشت‌های کشیده‌اش رو روی صورت خونیم گذاشته با
صدای بی‌رحم و خونسردی گفت:
_ خوبه، زن بردیا نیستی!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۶ + ۴۱:۱۵]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۴۹

یعنی چی زن بردیا نیستیم؟! مگه ما عقد نکرده بودیم،
چطور ممکن بود؟

دندون هام از شدت درد می‌لرزیدن و با صدا روی هم
می‌افتادن.

بردیا عقد نکرده بود؟

دروغ بود؟

شاید بردیا کاری کرده که هیچ‌جا عقدمون رو لو ندن، ولی مگه میشد؟ شاید هم من خیلی دوست داشتم خودم رو با دلایل غیر منطقی آروم کنم. با صدای سروش که نرگس عوضی رو هدف قرار داده بود بی اختیار سرم رو بالا بردم.

_ چه بلایی سرش آوردی؟ دستاشو باز کن

نرگس آشفته درحالی که ناخون‌های بلندش رو میجوید به قیافه‌ی درب و داغونم، که از فرط درد چشم هام روی هم می‌افتاد لب زد:

_ چیشده؟ م... من، بردیا منو میکشه!

پوزخندی زدم. مگه برای بردیا مهم بودم که اونو بکشه؟!

اون حتی به خاطر نبودم نگران هم نشده بود، حتی یک ساعت هم دنبالم نبود که ببینه مرده‌ام یا زنده!

چه فرقی داشت. سروش سری تگون داده با عصبانیت نرگس رو کنار زد و غرید:

_ کارای احمقانه‌ت تمومی ندارن!

کنارم زانو زده تره‌ای از موهام که به صورت‌م چسبیده بود
 رو پشت گوش‌م انداخت. دستش رو به سرِ خون‌آلودم که
 باعث درد و ضعف‌م شده بود نزدیک کرد، با لمس شدن
 سرم به وسیله‌ی سروش "آخ" پر دردی میون لب‌هام آزاد
 شد و از درد صورت‌م درهم شد.

نگاهی به پاهای کشیده و عریانم انداخت، به سختی نگاه
 هوس‌ناکش رو از پاهام گرفت و به مچ پام دوخت. و من
 نباید فراموش کنم که مردا همشون یک نوعن!

با دیدن مچ پام چشم‌هاش تا حد ممکن گشاد شد، حس
 میکردم طنابِ سفت و سخت توی پوست بدنم جا خوش
 کرده و با گوشت تنم عجین شده.

پاهای بی‌حس رو تکون دادم که از سوزش و دردش
 چشم‌هام رو محکم روی هم گذاشتم، با صدای ضعیف و
 ناله‌واری، درحالی که از درد بغض‌آلود شده بود نفس
 زنان گفتم:

_ کمکم کن سروش، لطفا!

نمی‌دونستم دارم چی می‌گم، بدون این که به عواقبش
فکر کنم حرف می‌زدم.

با حرفم و صدای غمگین به خودش اومد، با عصبانیت
در حالت نشسته به طرف نرگس برگشته غرید:

_ گمشو بیرون تا با دستای خودم چالت نکردم، از جلوی
چشمم گمشو!

نرگس لرزون و ترسیده نگاهی به صورت درهم و بی‌رنگ
و روم انداخته با سرعت از انباری خارج شد.

سروش از شونه‌هام گرفته به آرومی و با دقت از زمین
سرد و خاکی جدام کرد. اشک‌هام به شدت پایین می‌ومد،
توان سر پا ایستادن نداشتم، مچ پاهام گز گز می‌کردن و
انگار میله‌ی داغ رو روشن کوبیده بودن که این طوری
می‌سوخت. پارادوکسی که توی قلبم به وجود اومده بود
باعث میشد قلبم مچاله بشه.

چطور هیچ‌جا ازدواجمون ثبت نشده؟

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۶ + ۲۹: ۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۵۰

به خاطر دردی که توی مچ پام بود، تعادل نداشتم و
طنابی که هنوز دور پام پیچیده شده بود، باعث شده به
شدت روی زمین بیوفتم.

دستم محکم با زمین سفت برخورد کرد و مچ دستم چپ
شده، باعث شد از درد جیغی از ته دل بکشم؛ انگار تمام
جیغ هایی که توی این مدت نکشیدم، الان سر این چیز
کوچیک آزاد می کردم!

با دردِ طاقت فرسایی که توی سرم پیچید هقی زدم با
صدای بلندی زار زدم، حس می کردم سرم از وسط دو
نصف شده، مثل قابلمه ای که در حال جوش بود!

با صدای گرفته و تحلیل رفته ای زیر لب زمزمه کردم:

_ اینجوری کمک نمیکن!

پررو شده بودم.

حق داشتم! درد داشتم، قلبم شکسته بود؛ احساس بی
ارزشی بهم دست داده بود و الان حق داشتم پررو باشم.
از حالت شک خارج شده با سرعت به طرفم خیز
برداشت.

درد و گزگز کردن مچ دست و پام و سرم، مثل سوزن
توی جای جای بدنم فرو میرفت و توی پرتگاه پر از
کاکتوس پرت میشدم.

سروش به آرومی دست و پام رو باز کرده دستش رو
روی پام کشید.

کف دستم رو روی زمین گذاشته با درد و سختی درحالی
که چشم هام رو روی هم می فشردم به سختی روی پا
ایستادم، با ملقی که خوردم دست سروش دورم حلقه
شده با یک حرکت از روی زمین جدام کرد و توی
آغوشش گرفتم.

درد کمرم تازه داشت حضورش رو خبر می داد و من
دوباره چهرم در هم فرو رفت.

برای جلو گیری از نيفتادنم بی میل و بی حوصله دست دور
گردنش حلقه کردم، ولی مچ دستم میسوخت و کلافه م
کرده بود!

صورتتم رو از پایینِ فکِ سروش به بالا گرفته، به صورت
جدی و عصبی که به خودش گرفته بود دوختم. به این
فکر کردم که کسی جذاب تر و بی وفا تر از بردیای من
نیست، لبم رو گزیده، پوزخندی روی لبم جا دادم.

از انباری خارج شد، برخورد نور با چشم‌های نیمه باز
باعث شد سوزش چشم‌هام شدید بشه و محکم چشم
بیندم.

صدای نرگس، توی گوشم پیچید و باعث شد اخم ریزی
روی پیشونیم جا خوش کنه.

_ کجا میاریش، نکنه میخوای اینو تحویل بردیا بدی؟
سروش که طاقتش، طاق شده بود چشم بسته درحالی که
سیبک گلواش رو به نمایش میذاشت پر حرص لب زد:

– یه جور میزنمت صدات تا عرش آسمون بره، میخوای
اینجا جاش بذارم؟

قیافه‌ی نرگس رو نمیدیدم و تنها سینه‌ی عضلانی
سروش بود که توی دیدم بود.

صدای لرزون و آشفته‌ی نرگس باعث شد پوزخند صدا
داری بزخم که نگاهِ سروش زوم صورت‌م شد.

– نمیدو... نمیدونم

نفس کش‌دار سروش، باعث شد گرمای نفسش به
صورت‌م اصابت کنه و زخمِ سرم بیشتر از قبل بسوزه!
صدای عصبی و دورگه‌ی سروش باعث شد به خودم
بلرزم.

– گمشو درو باز کن سگم نکن

هوایی که می‌وزید به تنم لرز می‌انداخت، پوستِ آسیب
دیده‌ام بیشتر از قبل سوخت که ناله‌ای از درد سر دادم.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۸، ۴۵:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۵۱

هردوشون سکوت کرده، سروش من رو بیشتر بالا کشید
و با قدم هایی آروم به حرکتش ادامه داد، ولی صدای پای
نرگس، روی سنگ ریزه های جایی که نمی دونستم
کجاست، باعث می شد درد هام بیشتر از قبل گز گز کنند.
دست هام رو که سفت به گردن سروش چسبونده بودم
شل شده، کنارم افتاد و از فرط درد، چشم هام روی هم
افتاد.

*

با سر درد شدیدی چشم از هم باز کرده دست به سر باند
 شده‌ام کشیدم. پلک‌هام بهم چسبیده بودن و باز
 نگه داشتن چشم هام باعث میشد سرم بیش از پیش
 درد بگیره.

سرم توی دستم و بوی الکل اسم "بیمارستان" روی توی
 سرم اگو میکرد!

پلک‌های خسته‌ام بزور باز میشد و حسِ کرختی اذیتم
 میکرد و بوی الکل و سفتی تخت باعث آزارم شده بود.
 دست روی تخت گذاشته خواستم توی جام نیم خیز بشم
 که از درد مچ دستم جیغ خفه‌ای کشیدم، انگار یکی
 وزنه‌ی چند تنی رو از دستم آویزون کرده بود و با هر
 فشاری که بهش وارد می‌شد می‌خواست از جاش در بیاد!
 از درد می‌خواستم زار بزنم. بین درد جای جای بدنم و
 کرختی تنم غوطه ور بودم که، در به شدت باز شد.

نگاهم رو به درِ اتاق دوختم اندام ترکه‌ای و کشیده‌ی
مامان نرگس توی چهارچوب در قرار گرفت با دیدنِ
چشم‌های بازم پا تند کرده به سمتم اومد.

نرگس، لعنت بهش!

از دیدن هیجان و هولیش سر کج کرده متعجب بهش
خیره شدم. حالش خوبه؟

البته که خوبه، اگر می‌خواستم بگم نرگس این بلا رو
سرم آورده وای به حالشون می‌شد!

موهای بلوند و کوتاهش رو پشت گوش انداخته کنارم
روی تخت نشست، از حضورش معذب شده خودم رو
جمع کردم تا بتونه راحت بشینه، دروغ چرا... از نزدیک
شدن به کسی که توی باند خلافه، وحشت داشتم.

دست‌های سرد و کشیده‌اش رو روی گونه‌ام گذاشته
صورت‌م رو قاب گرفت.

با صدای ضیعفی، زیر لب درحالی که لبخند به لب داشت
زمزمه کرد:

_ حالت خوبه دخترم؟

نگاه متعجب و مشوشم رو بهش دوخته و بی حرف به
تکون خوردن لبهای خوش فرم و برجسته‌اش خیره
شدم.

_ جاییت درد نمیکنه؟

دستم رو دو طرفم گذاشته ازش فاصله گرفتم که باعث
شد دستش رو برداره. این زن چش بود؟ من سرم به
جایی خورده نه این خانم!

_ ببخشید اتفاقی افتاده؟

دستهای لرزانش رو روی لپم گذاشته با صدای آرامی
گفت:

_ من تو... من نباید اینکارو می... میکردم تو... تو...

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۱۰، ۱۳:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۵۲

از پیچوندن حرف و استرسش ابرویی بالا انداختم،
مکش باعث شد به حرف پیام.

– چیشده؟ تو؟ من؟ یعنی چی؟

دستش رو روی دستم گذاشته خواست چیزی بگه که در
به آرومی باز شد، دکتر قد بلند با روپوش سفید درحالی
که چشم‌های سیاهش بین مژه‌هاش اسیر شده بود
بالبخند دلربایی گفت:

– به به مریضمون بیدار شده، حالت خوبه؟

سرم رو پایین انداخته درحالی که با سرم توی دستم
بازی میکرد لبخند خجولی زدم و بدون توجه به حضور
مامان نرگس گفتم:

– ممنون، سرم خیلی درد میکنه، بدنم گریخت شده خیلی
درد دارم!

کلاسورش رو توی دستش گرفته عینکش رو روی
چشمش تنظیم کرد.

– شکستی توی ناحیه‌ی سمت چپ سر، ضرب و شق و
بریدگی عمیقِ مچ دست و پا. همچنین کِرختی ای بعید
نیست!

چند روز مهمونمونی باید چک کنیم علائم های بدنتو و
بفهمیم تا چه آسیب دیدی.

سرم رو بالا گرفته بهشون خیره شدم؛ سحر، مامان
نرگس از کنارم بلند شد.

دکتر کلاسور سفید رنگش رو به دست پرستار داده جلو
اومد و روی تنم خم شد.

چراغ قهوه‌ی دکتری رو توی مردمک چشمم چرخونده و
با دقت زیادی بهم نگاه میکرد.

چراغ رو خاموش کرده روبه مامان نرگس درحالی که
عینکش رو از چشمش بیرون می‌آورد گفت:

– مهاسا خانون نگران نباشین گل دخترمون حالش خوبه،
چند تا پلیس پشت درن گفتن به محض بهوش اومدنش
خبرشون کنم، شماهم بفرمایید بیرون الان پلیسا میان!

مامان نرگس، که فهمیدم اسمش مهاساست «باشه ممنونم» آرومی گفت.

دکتر و پرستار از بیمارستان بیرون رفتند، مهاسا جلو اومد دست‌های سرد و افتاده‌م رو توی دستش گرفت و گفت:

– هرکی این بلا رو سرت آورده بگو، به جزای کارش برسه

دستم رو از دستش بیرون کشیده و با پوزخند گفتم:

– حتی اگه دخترتون باشه؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۱۲، ۰۱:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۵۳

با حرفم حالت چهره‌ی مهاسا تغییر کرده، اخم هاش در هم شده، تعجب توی تک تک اجزای صورتش به خوبی مشهود بود!

دستش که بالا اومده بود کنارش افتاده، لب هاش روی هم افتاد.

انگار اصلا خبر نداشت چه دختر عوضی ای داره!

نگاهش روی صورتم خیره شد، خبر نداشتم چه وضعی دارم؛ به ویژه الان که حتی دسترسی به آینه هم نداشتم و اون، اینطوری مات صورتم مونده.

_ لطفا چیزی به کس... به کسی نگو او... اون اون...

و آره، همون طور که حدس زده بودم، دنبال این بود که روی کارهای دخترش سرپوش بذاره!

با باز شدن در، لبهای نیمه بازش به هم دوخته شد نگاهم پی دو مرد نظامی پوش که هیبت مقتدر داشتن دوختم.

توی جام نیم خیز شده خودم رو جمع کردم، مهاسا با چشم هایی که بی حس بودن و دیگه نمی شد اون شور و نشاط سابق رو ازشون خوند، به عقب برگشت.

به طرفم برگشت؛ مردمک چشم هاش می لرزید و یکه خوردنش کاملاً معلوم بود.

زیر لب، همون طور که نگاهش به من بود و مخاطبش اون دو نفر، لب زد:

_ سلام

قدمی به جلو برداشت و این بار درست روبه‌روم بود و پشت به اون دو، داخل چشم‌هام که می‌سوختن خیره شده؛ پچ زد:

_ هیچی نگو

تهدید وار نگفته بود، خواهش هم توی جملاتش نبود. اون فقط حرفش رو زده، به عقب برگشته و بدون گفتن هیچ چیز دیگه‌ای با عجله از کنار پلیس‌ها رد شد. اون دوتا ولی انگار خیلی ریلکس تر از چیزی بودن که فکر می‌کردم، با قدم‌های محکم به طرفم اومدن. از استرس و ترس، کف دستم عرق کرده و قلبم با شدت به قفسه سینه‌م برخورد میکرد.

_ شما خانم نازگل احمدی هستین؟

دست‌هامو توی هم فرو برده با صدای آروم، اما پر از
استرسی لب زدم.

_ بله.

یکیشون که مافوق بود روی صندلی کنار تخت نشسته
گفت:

_ ماجرارو تعریف کنین، کی این بلا رو سرتون آورده؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۱۳، ۵۹:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۵۴

انگشت شصتم رو روی لب زخم شده‌ام کشیده، از
دردش صورتم رو درهم کرده، آروم و با صدایی لرزون
پرسیدم:

_ چیو بگم؟

ابرویی بالا انداخته، برگه‌ای که دستش بود رو جا به جا کرد و با لحن مقتدری جواب داد:

– دلیل این وضعتون؟ چه بلایی سرتون اومده!

با کف دست عرق کرده‌ام موهای روی پیشونیم رو کنار زده، دست هام رو زیر ملحفه‌ی آبی رنگ بیمارستان مشت کردم.

دلّم می‌خواست نرگس مجازات بشه، ولی نمی‌دونم چرا حرف‌های مهاسا رو دوست داشتم قبول کنم، یه چیزی توی دلّم می‌گفت این زن خیلی بی‌گناحه!

در نهایت کنکاش و خود درگیری آروم جواب دادم:

– چیزی یادم نمیاد.

مردی که ضبط رو گرفته بود تک ابرو بالا انداخته بهم خیره شد. زیر نگاه پرسش‌گرانه و کنجکاوشون در حال ذوب شدن بودم؛ می‌ترسیدم از این که واقعیت رو بفهمن!

و من دلّم نمی‌خواست به هیچ عنوان حرفی از نرگس

بزنم در صورتی که ازش متنفر بودم.

– یعنی چی یادم نمیاد؟ اتفاقات رو تعریف کنید.

ملحفه رو توی مشتم فشرده نفس عمیقی کشیدم،
مرتیکه پيله کرده بود انگار، باهوش تر از چیزی بود که
فکرش رو می کردم!

ستون فقراتم از عرق خیس شده بود، صورتم عرق کرده
و قلبم شدت ضربانش بالا رفته بود.

– خب نمیدونم، توی خونه داشتم کارهام رو میکردم که
سرم گیج رفت، افتادم و سرم...

نگاه مشکوکشون، طوری انگار میگفتن «خودت خری!»
خیره‌ام شدن.

نفس عمیقی کشیدم، یکیشون که مسن تر بود و روی
صندلی نشسته بود نگاهی به مچ دستم انداخته با حالت
مشوشی پرسید:

– مچ دستتم بخاطر افتادن زخمی شده؟

پوست لبم رو کندم، جای جای بدنم زخم بود و واقعا با
چه فکری گفتم که افتادم؟!

با حالتی که سعی داشتیم کنترل شده باشه، جواب دادم:

_ نه، زخم قدیمیه.

دروغ میگفتم مثل سگ!

درحالی که از روی صندلی بلند میشد گفت:

_ زورت نمیکنیم، اما هر کسی میتونه بفهمه وقایع رو!

شونه بالا انداختم و سرم رو پایین کردم.

_ میدونی که راه نیومدن و پیچوندن قانون جرمه؟

نفس توی سینه‌م حبس شد، ترس توی دلم نشست،
قلبم بیش از هر لحظه‌ای به قفسه سینه‌م کوبیده میشد و
حالم رو دگرگون میکرد.

با این حال، نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

_ بله من کاری ضد قانون نکردم!

سری تکون دادن و با گفتن «امیدوارم» به طرف در به راه
افتادن.

نفسِ حبس شده‌ام رو آزاد کردم. موقعیت سختی بود،
دروغ گفتن به قانون و مأمور پلیس!

دستی به صورت عرق کرده‌ام کشیده به مچ دستم خیره
شدم؛ بردیا هنوز به دیدنم نیومده بود و این موضوع
عذابم میداد، یعنی انقدر بی اهمیت و بی ارزش بودم
براش؟!!

بغض، لعنتی ترین چیزی که الان کنج گلوم جاگیر شده
بود!

اشک بیرون اومده‌م رو پس زده آب بینیم رو بالا کشیدم.
در اتاق باز شد نگاهم رو به در اتاق دوخته منتظر باز
شدن کامل در بودم.

انتظارم، دیدن بردیا بود؛ حتی اگه اخم هم داشته باشه،
می خواستم ببینمش.

قامت بلند و کاملاً سیاه پوش بردیا که توی چهارچوب در
ظاهر شد، از تعجب و خوشی، خشکم زد!

دیدنِ مردِ جذابم باعث شد نفس کشیدن از یادم بره،
درک کردم دل‌تنگیم رو...

من چطور بدون دیدنش زنده موندم؟ اون چطور از
ندیدنم خودش رو کنار کشید؟

چطور حتی دنبال‌م نیومد؟ دوباره زخم‌هام سر باز کردن،
زخم‌های دلم!

چشم‌های لبالب از اشکم رو بهش دوخته، چونه‌ام از
بغض و بی‌قراری لرزید.
بردیا قدم به جلو گذاشت...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۱۵، ۲۳:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۵۵

بردیا که قدمی به جلو برداشت، چیزی توی دلم لرزید.
انگار نگاهم قفل شده بود روی صورتش که ته ریش
هاش بلند شده و دیگه از حالت منظم در اومده بودن!
صدایی که می لرزید، هنجره‌ای که فشرده می شد و قلبی
که انگار فشارش می دادن؛ تمامی حس های مزخرف با
دیدن بردیا، همراه عشقی که عاشقانه دوستش داشتم به
سمت صدام هجوم آورده، آروم زمزمه کردم:

– بردیا؟

تلخ خندی زد، انگار حالش خوب نبود! آشفته بود و موهای
همیشه مرتبش روی پیشونیش ریخته شده بود.

– جون دل بردیا؟

لب‌های بهم چسبیده ام رو از هم باز کردم، قلبم با ضرب
زیادی خودش رو به قفسه ی سینه م می‌کوبید.

احمقانه بود ولی دلم می خواست کاش همیشه کسی
بدزدتم تا بردیای خشن و بیخیال جاش رو بده به بردیای
عاشق!

دهنم خشکیده بود و راه نفسم قطع بود.

نفس زنان، ملحفه رو توی مشتم مچاله کرده با لحن
دلتنگ و ملامت باری که گلایه درش موج میزد لب زدم:

– چرا زودتر نیومدی دنبالم؟ الان...

بی توجه به ادامه حرفم، لای در رو باز کرد، با ترس
این که بخواد بره؛ دلم لرزید.

ولی انگار فقط بیرون رو دید زده بود که برگشت و بالای
سرم ایستاد.

توی خودم جمع شدم و آشفته به صورت و اندام مردونه
بردیا خیره شدم، باورم نمیشد!

دیدن بردیا توی لحظه ای که دلم گرفته بود برام مثل
بردن جایزه اسکار بود.

لب به دندان گرفته به بردیا خیره شدم. دستهای باند
پیچی شده‌ام به لرزش در اومده بود و کف دست هام یک
تکه یخ شده و در همین حال عرق کرده بودن.

کنارم روی تخت لعنتی بیمارستان نشست، دستم رو توی دست‌های مردونه‌اش گرفته بوسه ای روی دستم نشوند، دستم رو عقب کشیدم که محکم تر از قبل گرفت.

_ حالت خوبه کوچولو؟

چونه‌ام از بغض لرزید.

یاد حرف هاش که میوفتادم، دلم درد می‌کرد.

_ مگه مهمه برات؟

لبش رو خیس کرده با صدای آروم و بمش، اخم کرده و دستش رو روی پیشونیم گردوند.

_ اگه نبود میپرسیدم؟

دستم از هیجان لرزید، یعنی براش مهم بودم؟

نبودم! لعنت به من که نبودم.

چشم‌های لبالب از اشکم که پر شده بود رو روی هم گذاشته با بغض و درموندگی لب زدم:

_ گفتم برات مهم نیستم!

تلخ خندید.

جذاب تر می شد.

لبم رو داخل دهنم برده عمیق مکیدم، دستم رو بیرون کشیدم؛ بی توجه به درد پهلووم خودم رو بالا کشیده، پاهای لرزونم رو توی بغلم گرفته زیر لب، با درموندگی و بغض آلود زمزمه کردم:

_ گفتی منو نمیخوای... گفتی مهم نیستم برات!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۱۷، ۱۴:۰۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۵۶

انگشت شصتش رو روی لبه اش کشید و توی جاش جا به جا شد.

_ حالت خوبه؟

لب پایینیم رو مثل دختر بچه ها جلو داده با لحن بغض
آلود و سرزنش گری لب زدم:

_ منو نیچون بردیا!

تواگه منو میخواستی پیش نرگس نمی رفتی، اون حرفارو
نمیزدی...

دستش روی لبهای خشکیده و نیمه بازم نشست و مانع
از ادامه حرفم شد. چشم هام رو گرد کرده، به انگشت
هاش که روی لبم حرکت می کردن چشم دوختم.

_ هیس دیگه نگو! دوست دارم.

از این حرفش ته دلم ضعف رفته، لرزید و اشک توی
چشم هام حلقه زد.

بردیا من رو میخواست؟

ولی دروغ بود، قبلا هم گفته بود دوستم داره و...

اون نرگس رو بوسیده بود، بین هزاران نفر!

_ نرگسو دوست نداری؟

توی گلو و مردونه خندید. انگار حالت جدیم خیلی براش
خنده دار بود.

_ نه

چشم‌هام رو ریز کرده با لحن کنجکاو و در عین حال
ناراحتی پرسیدم:

_ چرا بوسیدیش؟

دستش روی گونه‌های ملتهبم کشیده توی چشم‌های
سرخ شده و اشک‌آلودم خیره شد.

_ به زودی میفهمی!

دست هام رو روی بالشت آبی بیمارستان گذاشتم و
خودم رو عقب کشیدم.

_ الان باید بفهمم!

دستش رو توی خرمن موهایش فرو برد، انگار بیش از حد
آشفته بود.

با صدای بم و مردونه ای گفت:

– وقتش نرسیده.

پوف کلافه ای کشیده با حرص به بردیا خیره شدم.
با به یاد آوردن حرف نرگس، اخم مهمون صورتم شد.

– نرگس گفت ما زن و شوهر نیستیم!

اخم هاش درهم فرو رفت، لب هاش رو روی هم سایید و
زمزمه کرد:

– آره

تک ابرویی بالا انداخته گردنم رو کج کردم، توی مردمک
چشم هاش خیره شدم و با لحن مشوش و کنجکاوی
پرسیدم:

– چطور ممکنه؟

قبل از اینکه جوابی از بردیا بشنوم درِ اتاق یک هو باز شد
و بردیا در کسری از ثانیه ازم جدا شد.

°عشق اجـ° – باری من °، [۱۹، ۱۲، ۱۸، ۲۷:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۵۷

بردیا در کسری از ثانیه ازم جدا شد، دست روی لبه های
کتش گذاشته صاف نشست.

مهاسا سرکی کشیده به ما خیره شد، دیدن بردیا کنارم
باعث تعجب مهاسا شده بود.

روی تخت، توی خودم مچاله شدم سر کج کرده به
مهاسا نگاه کردم. بدون توجه به حضور من؛ روبه بردیا
با صدای آرومی لب زد:

_ الان نباید کنار نامزدت باشی؟

کلمه «نامزد» چندین و چند بار توی سرم اگو شد، دستم
از ملحفه جدا شده با بهت و شک نگاهم رو به بردیا
دوختم. چشمهای ناباورم رو روی هم گذاشتم من اشتباه
شنیدم!

با وجود من بردیا باید نامزد داشته باشه؟

لبهام بهم دوخته و قلبم بی‌مه‌با به قفسه‌ی سینه‌ام
کوبیده میشد. دستم رو زیر چشم‌های نیمه‌بازم گذاشته
اشک‌های داخل چشمم رو کنار زدم.

_ کنار دختر خالم نه غریبه!

مه‌اسا با عشوه و خرامان خرامان جلو اومد، موی بلونش
زیر روسری کوچکش بیرون زده و موهای زرد رنگش رو
به نمایش گذاشته بود.

عینک آفتابی رو از چشمش کنار زده روبه بردیای اخمو که
قیافه حق به جانب گرفته بود گفت:

_ خوب میدونی که دختر خالت نیست!

پوزخند عمیق و صدا دار بردیا قلبم رو لرزوند.

از هوایی که بردیا استشمام میکرد وهم داشتم چه برسه
به عکس العمل‌هاش.

مه‌اسا از کجا می‌دونست من دختر خاله‌ی بردیا نیستم؟

صدای پرحرص اما اروم بردیا باعث شد نگاهم زوم
صورت مردونه و جذابش بشه.

_ اما یه روز دختر خالم بود، مگه نه؟

انگشت‌های مهاسا درهم پیچید، رگ‌های دستش بلند شده با حرص جلو اومد.

_ اما نرگس بهت احتیاج داره!

احساس بازیچه بودن توی وجودم دوید، بغض راه گلوام رو بست و مانع از نفس کشیدنم شد.

حال آشفته‌ام برای کسی مهم نبوده و نیست!

از پارادوکس‌های زندگی‌ام خسته و درمونده بودم، از بردیایی که یک بار عاشق و شیدا بود، و یک بار یه مرد پست فطرت بود، بی‌زار بودم.

_ نازگل هم به من احتیاج داره!

مهاسا کنارم روی تخت درحالی که باختم خیره بردیا بود نشست. باصدای نه چندان آرومی گفت:

_ ولی نازگل مادرش کنارشه

دستم یخ زد، خون توی رگام یخ بست سرم تیر کشید به طوری که حس میکردم چندین ترکش رو به مغزم وارد کردن.

لبهام تکون میخورد اما توان حرف زدن رو نداشتم. صدا توی گلوام خفه شد، با بهت و شک به طرف مهاسا برگشتم؛ صدای ترق تروق گردنم نشون از یهویی برگشتم بود.

مهاسا با دیدن صورت بهت زده و متعجبم، روی صورتم خم شد دست روی سرم کشیده با صدای ضعیف و خفه ای گفت:

_ آره... من مادرتم!

°عشق اجباری من °، [۱۸، ۱۲، ۱۹، ۱۵:۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۵۸

لب باز کردم اما کلمه‌ای میون لبم آزاد نشد!
دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد، تعجب و سرگردونی
باعث شده بود بی حرکت بایستم.

قلبم از هر زمان دیگه‌ای تند تر میزد، انگار هزاران
کیلومتر راه رو بدون توقف دویدم؛ با صدای بهت زده و
خفه ای لب زدم.

_ ای... اینجا... اینجا چه خبر... خبره؟ مادر کی؟ مادر
چی؟

با بهت و ناباوری به صورت خونسرد مهاسا خیره شدم،
مهاسا مادرم بود؟ اگه مادر دارم چرا یه بار سراغی ازم
نگرفت!

_ من مادرتم!

از بیمارستان ترخیص شدی همه چیزو بهت میگم.
دستم به روپوش بیمارستان بند شد.

_ همین الان!

از لحن تخس و قاطعم تعجب کرده ابرویی بالا انداخت،
دستش رو روی دست های سرخ و مشت شده ام گذاشته
به آرومی گفت:

_ هیس فردا برمیگردیم؛ بهت میگم، باشه عزیزم؟
با شک و دودلی دستم رو از دستش بیرون کشیده
«باشه» آرومی گفتم.

بردیا دست روی دسته صندلی گذاشته از جاش بلند شد،
با پوزخند و لحن تمسخر آمیزی گفت:

_ عه؟ یعنی میتونی حقیقتو به ناز گل بگی؟ گمون ندارم!
مهاسا با حرص و عصبانیت بلند شده روبه بردیایی که
دست هاش رو توی آغوشش گرفته بود و پوزخند عمیقی
روی لبش صورت گرفته بود، گفت:

_ تو حق نداری اینجوری بامن حرف بزنی!
انگشت شصتش رو روی لبش گذاشته دست دیگه اش رو
توی جیبش فرو برد. با صدای آروم و بیخیالی گفت:

_ جدی؟! اختیار تام دارم الان!

یادتون رفته مهاسا خانم؟

مهاسا جبهه گرفت و خواست داد و هوار کنه، مغزم رد داده بود، حالم خوش نبود و صداهاى توی ذهنم عذابم میداد.

کلمه‌ی «مادر» مدام توی ذهنم اگو میشد.

نامردی‌های بردیا در برابر کوتاه اومدن‌های من ظالمانه بود و چقدر احمقانه سرخم کرده بودم.

دستم رو میون موهای پرپشت و بلندم فرو برده محکم کشیدم، با صدای بلندی درحالی که اشک از چشم‌هام سرازیر بود داد زدم:

_ کافیه! تمومش کنین!

برین بیرون تنهام بذارین. خسته شدم ازتون! از این مجرّم‌های زندگیم.

چشم‌های نگران بردیا و نگاه آشفته‌ی مهاسا باعث شد چشم ببندم، رد اشک از چشم‌های سرگردونم تا پایین گردنم ادامه داشت.

صدای قاطع اما آروم بردیا باعث شد پلک‌های بهم
چسبیده رو از هم باز کنم.

– این حق نازگله که همه چیز رو بفهمه!

°عشق اجـ° – باری من °, [۱۹, ۱۲, ۲۰, ۲۳:۰۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۵۹

مهاسا چشم روی هم گذاشت و با صدایی که حرص
درش موج می‌زد غزید:

– من تعیین میکنم واقعیتو بفهمه یانه!

پوزخند عمیقی روی لب هاش جا گرفت. از صبح چندمین
باره پوزخند میزنه رو یادم نیست!

– اما اگه من بخوام بگم، کی میخواد جلومو بگیره؟

مهاسا، خشم از سر و صورتش می‌بارید و من کلافه سرم
رو بین اون دو می‌چرخوندم.

دستش رو به کمر زد، با صدای نه چندان آرومی دوباره
غرید:

_ تو نمیگی!

بردیا لگدی به صندلی کنار تخت زده با عصبانیت و
ظاهری آشفته داد زد:

_ تا الانم به خاطر روحیه نازگل ساکت موندم، از این به
بعد دیگه سکوت جایز نیست!

تکونی خوردم، از رگ برجسته پیشونیش و نفس‌های
تندش قلبم لرزید.

برای ختم دادن به کشمکش بینشون با صدای ضعیفی لب
زدم.

_ تمومش کنین

چشم‌های گریون و لباب از اشکم رو بینشون گذروندم.

_ لطفا کافیه! برین بیرون

از سرگردونی و عجز صدام، حالم بهم خورد!
نگاه پشیمون بردیا زوم صورتتم بود، ماتم برده بود، این
حالتش رو که مثل پسر بچه ها می شد دوست داشتیم.
نگاهم که به مهاسا میخورد چیزی ته دلم تکون میخورد.
دستهای لرزونم رو دو طرف صورتتم گذاشته با صدای
آروم و لرزونی لب زدم.

_ بگید سروش بیاد! شماها برید!

صورت بردیا در آنی لحظه قرمز شده با عصبانیت قدم به
سمتم برداشت. می ترسیدم، ولی مهم نبود.
مهاسا با دیدن صورت عصبی بردیا، قدمی به عقب رفت
اما من؛ تنها نگاه کردم!

انگشت اشاره اش رو بالا برده با صدای تقریبا عصبی
توپید:

_ به چه حقی سروش بیاد؟

لب های خشکم رو با زبون خیس کرده، صدایی که خفه
بود و انگار از ته چاه بالا می اومد زمزمه کردم.
_ مگه بدگفتم؟ کسی که اومد دنبالم سروش بود نه تو.
نگاهم رو به مهاسا دوختم و با اشاره بهش لب زدم.
_ حتی این خانم که مثلاً مادرمه احوالی ازم نمیپرسید!
مادرم! خیلی سنگین بود. من تا الان به کسایی گفته بودم
مامان و بابا که نبودن.
پوزخندی زدم و ادامه دادم.
_ تنها کسی که انتظارشو نداشتم!
اینجا اومدین دعوا می کنین که چی بشه؟! سروش بیاد
من راحت ترم! نمیخوام اینجا باشین!
بردیا لب از هم باز کرد. عصبی بود و ترسناک شده بود.
به شدت!
_ مادرت کنارته، کافی نیست؟
میخوای اون بچه ننه اینجا باشه که چی؟

نمی خواستم مادری رو که مادری نکرده.

_ نمیخوام اینجا باشین نمیخوام!

داد زده بودم. قلبم درد می کرد و سینم به خس خس افتاده بود.

نفس کم آورده بودم.

با درد و ترس چندین و چند بار تکرار کردم نخواستم
رو...

مهاسا لرزون با صدای مملو از استرس لب زد.

_ باشه میگم سروش بیاد!

بردیا نگاه ملامت وارش رو بهم دوخته با عصبانیت عقب
گرد کرد و از اتاق خارج شد...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۲۳، ۲۹:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۶۰

هنوز چند دقیقه ای از رفتن بردیا نمیگذشت که در با
صدای آرومی به صدا دراومد.

_ اجازه هست؟

صدای سروش باعث شد به خودم پیام، صدای کسی که
من رو از چنگ نرگس رها کرده بود هرچند کم؛ اما
سرحالم ساخت.

با صدای ذوق زده، بدون توجه به حضور مهاسا لب زدم:

_ آره بیا داخل

در اتاق با صدای آروم و جیر جیرمانندی باز شده قامت
بلند و چهارشونه سروش توی چارچوب در منایان شد.

از دیدنش توی بیمارستان خوشحال شدم، لب گزیدم و
با سری پایین افتاده و صدای ضعیفی گفتم:

_ خوش اومدین، دلم میخواست بینمتون.

صدای خنده ریز مهاسا، باعث شد سر بلند کنم و به
صورت خندونش خیره بشم.

– سروش جان از حاللی یه قدم جلوتری!
همین یک دقیقه پیش نازگل سراغتو میگرفت!
سروش در رو بست، با خنده و خوش رویی قدم به جلو
گذاشت، کنار تختم ایستاد دستش رو روی دستهای
باند پیچی شده ام گذاشت با صدای آرام و مهربونی لب
زد.

– حالت بهتره؟

لبخند خجولی زدم و به چشم‌های شیطون و خندون
سروش چشم دوختم.
موی سرم رو پشت گوش انداخته با صدای خفهای زمزمه
کردم.

– بله به لطف شما! شما حالتون خوبه؟

سرفه ای کرد و با صدایی رسا و مردونه زمزمه کرد.

– آره، میبینم تو خوبی منم خوبم!

صدای مهاسا باعث شد سروش نگاه ازم بگیره و به مهاسا خیره بشه.

_ من میرم الان میام.

سروش سری تکون داده با صدای آروم و بهم لب زد.

_ باشه شما برین، مواظب نازگل هستم!

لبخند کوچکی زد.

_ ممنون

موهای لوندش رو زیر روسری انداخته با گفتن «یکم دیگه میام!» عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد.